

پادشاهی در یک شب سرد زمستان از قصر خارج شد. هنگام بازگشت سرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگهبانی می داد. از او پرسید: آیا سردت نیست؟

نگهبان پیر گفت: چرا ای پادشاه اما لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم. پادشاه گفت: من الان داخل قصر می روم و می گویم یکی از لباس های گرم مرا را برایت بیاورند.

نگهبان ذوق زده شد و از پادشاه تشکر کرد. اما پادشاه **وعده** اش را فراموش کرد.

صبح روز بعد جسد سرمازده پیرمرد را در حوالی قصر پیدا کردند، در حالی که در کنارش نوشته بود: ای پادشاه من هر شب با همین لباس کم سرما را تحمل می کنم اما **وعده** لباس گرم تو مرا از پای درآورد.
